

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ







مرضیه نفری



سرشناسه: نثری، مرضیه، ۱۳۵۹ - عنوان و نام پدیدآور: برفاب /
مرضیه نثری، مشخصات نشر: قم: نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری
در دانشگاه‌ها، دفتر نشر معارف، مشخصات ظاهری: ۲۳۲ ص.
شابک: ۳-۵۴۵-۰۴۱-۶۰۰-۹۷۸ وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ Persian fiction -- 20th century
شناسه افزوده: نهاد نمایندگی مقام معظم رهبری در
دانشگاه‌ها، دفتر نشر معارف رده بندی کنگره: PIR۸۲۵۳
رده بندی دیویی: ۸۷۲/۳۷۲ شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۲۹۳۱۵



برفاب

■ نویسنده: مرضیه نثری ■ ویراستار: فهیمه پوریا (گروه متنوک)
■ طراح جلد: محمدحسین مؤیدی ■ صفحه‌آرا: حسین قاسمیان
■ ناشر: دفتر نشر معارف ■ نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲ ■ شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
■ شابک: ۳-۵۴۵-۰۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ■ قیمت: ۱۳۰،۰۰۰ تومان

دفتر نشر معارف قم، خیابان شهدا، کوچه ۳۲، شماره ۳، تلفن و نمابر: ۰۲۵-۳۷۷۴۰۰۰۴

مدیریت پخش (مرکزی) قم، شرکت پاتوق کتاب، تلفکس: ۰۲۵-۳۱۰۷۷

مراکز پخش

- اراک: ۰۲۵-۳۲۲۲۹۰۳۸ - ارومیه: ۰۲۵-۳۴۷۷۸۲۳ - اصفهان: ۰۲۵-۸۰۳۵۰۹۸
- اهواز: ۰۲۵-۳۲۲۳۸۰۰۰ - بابل: ۰۲۵-۳۵۳۰۵۳۵۵ - بجنورد: ۰۲۵-۳۲۲۵۶۲۲۱
- بردسکن: ۰۲۵-۵۴۴۰۱۲۱ - بندرعباس: ۰۲۵-۳۳۶۱۷۵۵۷ - بیرجند: ۰۲۵-۳۲۴۲۳۵۱۲
- تربت حیدریه: ۰۲۵-۵۲۲۶۵۰۰ - تهران: ۰۲۵-۸۸۹۱۲۱۲ - دهدشت: ۰۲۵-۷۴۴۴۱۲۷
- رشت: ۰۲۵-۳۳۳۴۵۶۹ - زاهدان: ۰۲۵-۳۳۲۲۸۱۷۹ - زنجان: ۰۲۵-۳۳۳۶۶۴۱۵
- ساری: ۰۲۵-۳۳۳۵۰۰۰ - سبزوار: ۰۲۵-۴۴۲۲۴۰۰ - سمنان: ۰۲۵-۳۳۴۴۵۳۱۱
- شهرکرد: ۰۲۵-۳۲۲۵۰۰۴ - شیراز: ۰۲۵-۳۲۳۴۴۴۱۴ - قزوین: ۰۲۵-۳۳۲۴۰۰۷۶
- قم: ۰۲۵-۳۷۷۳۵۰۰۳ - کازرون: ۰۲۵-۶۸۱۳۰۸۲ - کرمان: ۰۲۵-۳۲۲۳۱۴۶۶
- کرمانشاه: ۰۲۵-۳۷۲۳۸۴۱ - گرگان: ۰۲۵-۳۲۲۳۷۸۸ - مشهد: ۰۲۵-۳۲۵۷۵۹۶۳
- ملایر: ۰۲۵-۳۳۳۵۱۲۷۶ - مهر: ۰۲۵-۶۱۷۲۶۲ - نیریز: ۰۲۵-۵۳۸۲۱۶۹
- یاسوج: ۰۲۵-۳۳۲۲۸۶۲۲ - یزد: ۰۲۵-۳۷۳۳۲۹۵

www.nashremaaref.ir + E-mail: info@nashremaaref.ir



کتابخانه حقوق برای ناشر محفوظ است.

فهرست

- فصل اول ۷
- فصل دوم ۱۹
- فصل سوم ۲۵
- فصل چهارم ۳۲
- فصل پنجم ۴۸
- فصل ششم ۶۲
- فصل هفتم ۶۵
- فصل هشتم ۷۱
- فصل نهم ۹۷
- فصل دهم ۱۰۴
- فصل یازدهم ۱۱۶
- فصل دوازدهم ۱۲۰
- فصل سیزدهم ۱۳۳

- فصل چهاردهم ۱۳۹
- فصل پانزدهم ۱۵۰
- فصل شانزدهم ۱۵۷
- فصل هفدهم ۱۶۴
- فصل هجدهم ۱۷۷
- فصل نوزدهم ۱۸۸
- فصل بیستم ۱۹۳
- فصل بیست و یکم ۲۰۰
- فصل بیست و دوم ۲۰۶
- فصل بیست و سوم ۲۱۴
- فصل بیست و چهارم ۲۲۷

“

فصل اول

«بیداری بانو؟» اولین بار بود که پیام می داد و بانو صدایم می کرد. تا آمدم به خودم بیایم، نوشت «جلسه عصر نبود. سوهان هم نتونست جلسه رو شیرین کنه.» در رختخوابم نشستم. با این که فروردین بود، دلم پتو می خواست. سردم شده بود. قلبم داشت کنده می شد. مانده بودم جواب بدهم یا نه! دوی نیمه شب چت کرده که بگوید سوهان هم...! می دانستم اتفاق هایی دارد می افتد. از همان روز که صدایم کرد دفتر، فهمیدم. گفت: «به نظرت به مهمون های همایش چه هدیه ای بدیم؟» روی صندلی چرخ دار جابه جا شدم و گفتم: «روابط عمومی معمولاً صنایع دستی در نظر می گیره. هر جور خودتون صلاح می دونید.» از پشت میز مدیریتی اش بلند شد. نزدیکم ایستاد و گفت: «صنایع دستی قم! قالی دستباف که زورمون نمی رسه، خرمهر و نگین انگشتر هم که خیلی کوچیکه. چی بدیم که کامشون شیرین شه؟» صندلی را عقب دادم تا بتوانم از جایم بلند شوم. زیر لب گفتم: «سوهان.» سینه به سینه ام

ایستاد و گفت: «سوهان قم شیرینی عجیبیه. هم کام آدم و شیرین می‌کنه هم دل آدم و گرم.»

در کافه سرکوچه نشسته بودم. صفحه چت را بالا و پایین می‌کردم. یاد آن روزها افتاده بودم. خلاف شیرینی آن روزها، امروز تلخ بود. هوای بهمن ماه سوز داشت. حال و حوصله خانه رفتن نداشتم. هیچ‌کس در خانه منتظرم نبود. برای اولین بار تنهایی روی صندلی پشت‌کوتاه کافه نشسته بودم. کافه یک نفری معنا نداشت. آدمی که می‌خواهد تنها باشد، می‌تواند گوشه اتاقش کز کند و کله‌اش را به دیوار اتاق بکوبد، آن قدر محکم بکوبد که تمام وجودش بفهمد تنها گز کردن خیابان‌ها، تنها چرخیدن در دنیایی که معلوم نیست سروتهش کجاست، یعنی چه! کافه برای دوتایی بودن است، دست را بزنی زیر چانه‌ات و زل بزنی در چشم‌های کسی که حضری جانت را برایش بدهی. هیچ‌وقت با منصور حرفی برای گفتن نداشتم، ولی سر صحبت که با سعید باز می‌شد، حرف تمامی نداشت. از هر دری می‌شد گفت، آسمان ریسمان بافت و در رؤیا قدم زد. باید به سعید زنگ می‌زدم و از دلش درمی‌آوردم. از دیشب دلگیر شده بود و سراغی از من نمی‌گرفت. چرا من باید زنگ می‌زدم؟ سعید که خبر داشت اوضاع خانه من به هم ریخته!

آفتاب قهر کرده بود. دلشوره از صبح ولم نمی‌کرد. مرد کافه چی منو را روی میز گذاشت. کمرم را صاف کردم. خیلی از اسم‌های منو برایم ناشناخته بودند. سر در نمی‌آوردم قهوه لاته با قهوه موکا چه فرقی دارد و آمریکانو یا ماکیاتو دقیقاً چه شکلی هستند. خیلی طولش ندادم. اسموتی موز و شکلات سفارش دادم. هرچه باشد، هم موز را دوست دارم هم شکلات را.

گوشه ناخنم به شال زرشکی گیر کرد. لعنتی! به من مرتب بودن و یک شال نو نیامده! مدام ناخن‌هایم می‌شکند و گند می‌زند به حال و روزم! آرام گوشه شکسته ناخن را از بافت شال جدا کردم. شال را تا کردم و در کیفم

گذاشتم. مقنعه‌ام را صاف کردم. صفحه‌های اینستاگرام را الکی باز و بسته کردم. همه خبرها یا به کرونا، چین و ماسک و قرنطینه می‌رسید یا به وعده و وعیدهای انتخابات مجلس. تازه می‌خواستم ببینم چند نماینده زن در شهرمان کاندیدا شده‌اند که پسر جوان یک لیوان بلند پر از نوشیدنی نسکافه‌ای رنگ، با حلقه‌های موزی که به دیواره لیوان چسبیده بود، روی میز گذاشت. حلقه‌های موز را در دهانم گذاشتم. وقت‌هایی که دلشوره داشتم، خوردن یک چیز شیرین، حالم را بهتر می‌کرد. آخرین حلقه موز را گذاشتم همان‌طور آویزان از لیوان بماند، مثل بچه‌ای که خود را به زور از دیوار بالا کشیده بود و سرک می‌کشید به خانه مردم. لیوان را تا نصفه سر کشیدم. حوصله گوشی نداشتم. زنگ خورد و قطع شد. شماره کتی بود. کتی! این موقع روز؟ ساعت گوشی را چک کردم، سه و نیم بود. یادم نمی‌آمد هیچ وقت این موقع به من زنگ زده باشد! دل‌آشوب شدم. چه اتفاقی افتاده بود؟ فکرم به جایی نمی‌رسید. اضطرابم بیشتر و بیشتر شد. نصف دیگر لیوان را سر کشیدم و به سعید فکر کردم. سعید! سعید کجا بود؟

رضایی، همکار فضول، از پنجره به حیاط شرکت نگاه کرد و مثل همیشه با طعنه گفت: «مدیرعامل نیومده، معطل امضاش هستیم. شما خبر ندارید کی می‌آن؟» کلمه آخرش را تا توانست کشید. چند باری خواستم به سعید زنگ بزنم و به بهانه‌ای حالش را بپرسم، اما نتوانستم. غرورم نمی‌گذاشت. مگر خودش نمی‌گفت زن ناز است و مرد نیاز؟ آخرین پیامان دیروز ظهر بود. نوشته بود «خلوتی، صحبتی!» من جواب دادم «درگیر آفتابم.» نوشت «کاش بتونیم بیایم زیر سایه‌ت!» امان از قشنگ حرف زدن سعید! تا به خودم بیایم، گوشی سه چهار زنگ خورد. دکمه تماس را فشار دادم. نفسم را بیرون فرستادم و گفتم: «جانم.» کتی بدون سلام پرسید: «کجایی آرزوجان؟» چه کار به جای من داشت؟ یعنی چه شده بود؟! نکند...! وقتی

گفت باید ببینمت، دست‌هایم لرزید و لیوان را روی میز گذاشتم. مرد کافه‌چی که سرش را کج کرد و نگاهم کرد، فهمیدم لیوان را نگذاشته‌ام، کوبیده‌ام! سرفه‌ام گرفت یک دفعه‌ای! بی‌خبر! حتماً اتفاقی افتاده بود! حتماً همه چیز را فهمیده بود! سعید کجا بود؟ نکند برای آفتاب اتفاقی افتاده باشد! مرد داشت نگاهم می‌کرد. آفتاب می‌گفت: «مامان، وقتی ناراحتی، قیافه‌ت تابلو می‌شه.» یکی از عیب‌های صورت درشت همین است که احساسات آدم را بیشتر نشان می‌دهد.

- الآن کجایی؟

چه جوابی می‌دادم؟ می‌گفتم کافه‌ام؟ خانه‌ام؟ خودم هم نفهمیدم چطور گفتم: «سر کوجه‌ام.»

صدای خس خس نفس‌های کتی می‌آمد: «آرزو، زود بیا خونه ما! از در حیاط بیا!»

خانه‌شان سه‌بر است و در حیاطشان روبه‌روی آپارتمان ما. یک در دیگر هم دارند که از کوچه پشتی راه دارد. یک طرف خانه هم رو به پارک است. در ندارد، پنجره دارد. باید از کافه درمی‌آدم و پنجاه متر، شاید هم هفتاد متر می‌رفتم تا می‌رسیدم به در حیاطشان. چه کار باید می‌کردم؟ اگر کتی چیزی می‌دانست، نمی‌گفت بیا خانه ما! راه می‌افتاد می‌آمد به خانه‌مان. شاید هم می‌آمد سر کار و جلوی بقیه همکارها سرشکسته‌ام می‌کرد. اما صدای کتی به هیچ‌کدام از این‌ها نمی‌خورد. بیشتر از این نمی‌توانستم دلواپس بمانم. از کافه درآمد و سمت خانه کتی رفتم. مردد دستم را سمت زنگ بردم. ترس یک لحظه رهایم نمی‌کرد. سعی می‌کردم آرام باشم، اما نمی‌شد. از کافه تا اینجا هزار بار به خودم گفته بودم: «نترس، شاید ماجرا هیچ ربطی به تو نداشته باشه! شاید کتی درمورد بیماریش چیز جدیدی شنیده و دوباره به هم ریخته.» این فکر به من جرئت داد تا زنگ را بزنم. در بلافاصله باز شد. انگار آماده پشت آیفون

ایستاده بود. شاخه‌های خشک یاس، دلم را می‌لرزاند. هرچه بهار و تابستان داربست پر از گل جلوی خانه قشنگ بود، الآن ترسناک شده بود. جلوی در ایستادم، دورتادور حیاط بزرگ چشم چرخاندم و به آب‌نمای وسطش خیره ماندم. باید خودم را آرام‌تر می‌کردم، بعد با کتی روبه‌رو می‌شدم. صندلی‌های سفیدی که دور آب‌نما گذاشته بودند، خاک گرفته بود. دست‌های فرشته وسط آب‌نمای آبی‌رنگ هم چنان بالا بود. دلم می‌خواست زودتر بروم، اما پاهایم سنگین بود. انگار یک چیزی به پاهایم بسته شده بود. قلبم تند می‌زد. می‌ترسیدم. جرئت نداشتم. کتی که صدایم کرد، نگاهم از فرشته به چهارچوب در ضدسرفت رفت. تکیه داده بود به چهارچوب. چشم‌هایش سرخ بود. تا آدمم سمتش بروم، در درگاه سُر خورد و نشست. صدای گریه‌اش که بلند شد، سمتش دویدم و زیر بغلش را گرفتم: «چی شده کتی؟»

نکند برای سعید اتفاقی افتاده باشد؟

- آرزو، باید بریم خونه باغ!

- الآن؟

سر به سمت پایین تکان داد. دستش را روی پایم گذاشت. یخ کرده بود. می‌خواست حرفی بزند، نمی‌توانست. چند لحظه‌ای گذشت. عمداً به چشم‌هایش نگاه نمی‌کردم. لرزش دست‌هایش را روی رانم حس می‌کردم. آب دهانش را قورت داد و نفسش را بیرون فرستاد: «یه اتفاقی برای پیمان و سعید افتاده که...، چاره‌ای نداریم. باید بریم تا اوضاع خراب‌تر نشده. باید بریم و بفهمیم چه خبره!»

هوا گرفته بود. ابرهای سیاه بیشتر شده بودند. بعضی ابرها نقره‌ای بودند. شاید برف می‌بارید. به خاطر سردی هوا می‌لرزیدم یا از ترس؟ یعنی چه شده بود؟!

- آقای دکتر؟! چی شده؟! حالشون خوبه؟

همان طور که سعی می‌کرد آب دهانش را قورت دهد، آرام گفت: «اون خوبه.»

هرچه بود، به پیمان مربوط بود. پیمان چرا اینجا بود؟ مگر سربازی نرفته بود؟ سعی کردم به کتی نزدیک تر شوم. دست روی بازویش فشردم و پرسیدم: «آقای دکتر با پیمان بوده؟ تصادف کرده؟»

سر بالا انداخت. اشک از چشم‌های میشی‌اش روی صورتش ریخت. رنگ چشم‌هایش روشن تر شده بود: «نه! تصادف نه!»

به پارکت قهوه‌ای خانه خیره شده بود. سعی کردم بلندش کنم. دست انداختم زیر بازویش: «کسی خونه نیست؟»

باز سر بالا انداخت. دلم آشوب بود. اینجا که خبری نبود. هرچه بود، در خانه باغ اتفاق افتاده بود. کجا می‌خواستم بروم؟ چرا کتی سراغ من آمده بود؟ روی نزدیک‌ترین مبل، کنار در نشست و سرش را به تاج مبل تکیه داد. در سالن را بستم. هوا سوز بدی داشت. قندان نقره‌ای را سمت خودم کشیدم، چند قند در لیوان انداختم و سمت آب‌ریز یخچال رفتم. ظرف‌های نئُسته روی سینک تلبار شده بود. قابلمه بدون در روی گاز بود و برنج ته قابلمه با ته‌دیگ نان قاتی شده بود. صدای کتی را می‌شنیدم، اما حرف‌هایش را که با صدایی آرام می‌گفت، نمی‌فهمیدم.

- داری می‌لرزی عزیزم. این و بخور، شاید بهتر شی.

لب‌های بی‌رنگش را به لیوان چسباندم. یک جرعه آب قند خورد. لیوان در دستش تکان خورد و چند قطره آب قند روی شلوار آبی‌اش ریخت. گوشی‌اش که زنگ خورد، خواست بلند شود. دست روی شانه‌اش استخوانی‌اش گذاشتم. می‌لرزید. نشاندمش و گفتم: «برات می‌آرم.»

چشم چرخاندم اطراف سالن. یعنی گوشی کجا بود؟ با دست اتاق پویا را نشان داد: «اونجا.»

سمت راهروی کنار آشپزخانه دویدم. احساس می‌کردم زانوی راستم خالی کرده و الآن است که زمین بخورم. در قهوه‌ای اتاق نیمه‌باز بود. پویا لباس مدرسه‌اش را روی تخت پرت کرده و روی زمین خوابش برده بود. کاپشن سرمه‌ای زیر سرش بود. گوشی کنار برگه‌ای روی تخت بود، کنار جامدادی زردی که طرح ماشین داشت. روی برگه، درشت نوشته شده بود «اگه تا شب نیومدم، به دایی رضا زنگ بزن، بیاد تو رو بیره خونه خودشون.» موبایل را از روی شوفاژ برداشتم. داغ شده بود. عکس پیمان با لباس سربازی روی صفحه بود. سمت پذیرایی رفتم. کتی با دیدن شماره، جان گرفت و بلند شد. با صدایی که کمتر می‌لرزید گفت: «جانم مامان! پیمان، دارم می‌آم پیشت!» صدا بلند شد. نمی‌دانم به خاطر حال بدش نفهمید و روی بلندگو زد یا می‌خواست من هم بشنوم. آخ از این فکر و خیال‌های درهم! دوباره دلشوره سراغم آمده بود. از ترس می‌خواستم بالا بیاورم.

– زنه رو سوزوندم!

گوش‌هایم را تیزتر کردم. دقیقاً همین را شنیده بودم «زنه رو سوزوندم!» پیمان از کدام زن حرف می‌زد؟ چرا باید زنی را سوزانده باشد؟! کتی داشت التماس می‌کرد: «پیمان جان، صبر کن بینم چه خاکی باید سرمون کنیم!» پیمان شروع به تعریف کرد: «گفتم به تو. بابای نامرد من خانوم آورده بود خونه باغ. من سرسیدم، زغال قلیون برگشت روی زنه!»

فکر جمع‌وجور نمی‌شد. نمی‌توانستم ارتباط جمله‌ها را خوب بفهمم. پیمان از پدرش حرف می‌زد، از یک زن و خانه باغ، از زنی که در خانه باغ سوخته بود! کتی می‌خواست خودش را به پیمان برساند. من اینجا چه‌کاره بودم؟ کتی هاج و واج نگاهم می‌کرد. لب‌هایش را گاز گرفت و از مبل پایین آمد و به دیوار تکیه داد. پیمان تلفن را قطع کرد. سرم داشت منفجر می‌شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ یعنی امروز سعید در خانه باغ بود؟ به خاطر همین سر کار نیامده

بود؟ با کدام زن؟ یعنی سعید یک خانم را برده بود باغ پدری کتی؟ بی خبری بی قرارترم می‌کرد. کتی را نگاه کردم. مثل مار به خود می‌پیچید، زیر لب حرف می‌زد و سر و شانه‌اش را تکان می‌داد. مثل زنی داغدار که بالای سر جنازه عزیزش زار بزند.

نفس کم آورده بودم. قلمم داشت تاپ‌تاپ می‌کوبید. برخاستم و در آینه خودم را دیدم. رنگم پریده بود. خط پیشانی‌ام دهان کجی می‌کرد و عمیق‌تر شده بود. نکند کتی همه چیز را فهمیده بود! کتی به چشم‌هایم زل زد و پرسید: «گفت زنه رو سوزوندم؟! همین و گفت دیگه! بچه‌م تو دردسر می‌افته. باید بریم اونجا. آرزو، بلند شو، بریم ببینیم چه بلایی سرم اومده!»

احساس کردم لوستر سفید روی سرم کوبیده شد. دست روی سرم گذاشتم. چرا فکر می‌کردم مایع داغی روی سرم ریخته شده؟ یک لحظه مقنعه‌ام را درآوردم. دست کشیدم روی موهایم و جلوی چشمم گرفتم. خونی در کار نبود. همه چیز دور سرم می‌چرخید. با این‌که نشسته بودم، احساس سقوط داشتم. پاهای داغم را روی فرش دستبافت فشار دادم تا مطمئن شوم روی زمین هستم و قرار نیست از جایی پرت شوم. گیج و مبهوت مانده بودم و مثل خانه‌ای که با هر تکان زلزله بیشتر می‌ریزد، در حال فرو ریختن بودم. هزار سؤال در ذهنم بود. سعی کردم به خودم مسلط باشم. کتی نباید راز مرا می‌فهمید. این سؤال‌ها را نمی‌توانستم از کس دیگری بپرسم. باید صبر می‌کردم تا بفهمم چه شده. می‌ترسیدم. از صمیمیت کتی می‌ترسیدم. این همه آدم، چرا مسئله‌ای تا این حد خصوصی را به من گفت؟! شاید منظوری داشت! شاید عمداً می‌خواست مرا به خانه باغ بکشاند! صدای ذهنم می‌گفت: «اشتباه می‌کنی آرزو. حال و روز خراب این زن و نمی‌بینی! بدبخت مادرمرده کسی رو نداره! خواهر که نداره. نمی‌تونه بره دست زن داداشش و بگیره و بگه بیا، بین آقای دکتر که آبروی کل فامیل بود، گند زده به اعتبار و آبروی خودش

و خانواده‌ش!» تلفن هنوز میان دست‌های کتی بود. دوباره شماره گرفت. چند بار زنگ خورد تا پیمان جواب داد. کتی فوری گفت: «من دارم می‌آم خون‌باغ. همون جا باش.»

صدای داد زدن پیمان می‌آمد: «هر بلائی سرم بیاد، حتی اگه اون عفریته بمیره، پشیمون نیستم! من باید این کار رو می‌کردم!»
آن زن چرا باید بمیرد؟ سوختن سینه به مردن ربط دارد؟ یاد قصه‌ای افتادم که در کودکی شنیده بودم. سینه‌ زنی را بریده بودند و زن مرده بود. یاد مریضی کتی افتادم. اگر توده‌اش بدخیم بود و سینه‌اش را می‌بریدند! یعنی کتی هم می‌مرد؟ آه از این فکرهای بی‌خود! کتی ساعت را نگاه کرد. انگار که به درست بودن آن شک کند، گفت: «سه ساعت از رفتن پیمان می‌گذره! فقط سه ساعت!»

کنار کتی ایستادم. تلوتلو می‌خورد، جوری که آدم فکر می‌کرد همین‌الآن زمین می‌خورد. جلوی سینک ایستاد. دست‌هایش را مشت کرد و روی صورتش آب پاشید. بیشتر آب این طرف و آن طرف پخش شد. گونه‌هایش هنوز خشک بود و لب‌های کبودش می‌لرزید. سمت من چرخید: «پیمان گفت زنه رو کشته!»

دست روی بازویش گذاشتم. پیمان حرفی از کشتن زنده بود!
- نه، گفت سوزونده.

آب روی ظرف‌های نشسته می‌ریخت. لیموعمانی‌های کنار بشقاب در آب شناور شده بودند. چربی‌های نارنجی روی ظرف‌ها ماسیده بود و لکه‌ زرد ماست روی سینک، دلم را به هم می‌زد.

- چرا! حرف کشتن هم زد!

نمی‌دانستم باید دل به دل کتی بدهم یا نه! حرف بزنم یا نه! دلم می‌خواست

زودتر از این موقعیت نجات پیدا کنم. نگران خودم بودم، نگران رابطه مان. پیمانی که دست بابایش را در شصت کیلومتری قم باز کرده بود، حتماً از رابطه من و سعید هم خبر داشت! تعقیب کردن و رسیدن به پردیسان و آپارتمان کومه کار سختی نبود. پیمان برایم ترسناک شده بود. دست روی شانه کتی گذاشتم و گفتم: «کتی، کاش من نیام! می فهمم حال و روزت و، اما... با برادرات بری، بهتر نیست؟»

سرش را سمتم چرخاند و اشک روی گونه هایش ریخت. می خواست گریه اش را نگه دارد، اما نمی توانست: «بی کسم آرزو، می بینی که! من تو این شهر کی رو دارم؟ دو تا برادر جوون. بیان چی کار کنن؟ هنوز خودمم نمی دوئم چه بدبختی ای هوار شده سرم!» دستم را سفت گرفت، مثل آدمی که مجرم گرفته باشد: «دارم سکنه می کنم. می فهمم کار و بدبختی تو هم زیاده، اما چاره ای ندارم. به فریبا چند بار زنگ زدم، گوشیش از دسترس خارج بود.»

دستم را ول کرد. دست درشت و سفیدش را پایه صورتش کرد و صدای گریه بلندش در سالن پیچید. تندتند اشک هایم را پاک کردم. حال و روز خودم هم گریه داشت، اما الآن وقتش نبود! دست روی شانه اش گذاشتم و گفتم: «من که حرفی ندارم. می آم. به خاطر خودت گفتم.»

دروغ گفتم. هزار تا حرف و اما و اگر داشتم، اما حس فضولی بود یا نگرانی که مرا و امی داشت راه بیفتم بروم بینم چه بدبختی ای سرم آوار شده! کتی دست روی موهایش کشید. کف دستش را گذاشت روی چشم هایش. بعد روی گونه هایش دست کشید و گفت: «کاش پیمان نمی اومد مرخصی! کاش پادگان می موند و این اتفاق نمی افتاد! این همه بدبختی سرمون هوار نمی شد!»

صورتش هنوز سرخ بود و رد اشک روی لپ هایش مانده بود. دوباره آب به صورتش زد و بدون این که حوله را بردارد، دستش را به آن مالید. گوشی را از روی او پین برداشت و دوباره شماره پیمان و بعد هم سعید را گرفت.

هیچ‌کدام که جواب ندادند، سمت جاکفشی ورودی خانه رفت. در مگنتی جاکفشی را فشار داد. شاخه آویزان پتوس بین در مانده و ساقه‌اش سیاه شده بود. جاکلیدی را نگاه کرد و گفت: «دسته کلید خونه باغ نیست. نمی‌دونم پیمان دیشب برداشته یا ظهر! دیشب از پادگان اومد. یعنی برنامه داشته بره خونه باغ؟ از کجا می‌دونسته سعید اونجاس؟»

سوئیچ دویست وهفت را برداشت و بی‌جهت در دستش چرخاند. نگاهم به سوئیچ بود و سرم گیج می‌رفت. دست‌هایم را الکی به هم مالیدم. اگر قرار بود برویم، بهتر بود زودتر راه بیفتیم. دهانم خشک شده بود.

- پیمان خودش و رسونده که قرار باباش و به هم بریزه؟ آره!

فکر و خیال ریخته بود در سرم. می‌خواستم یک حرفی بزنم، یک کاری بکنم که دلواپسی کتی کمتر شود و سروته این قضیه زودتر جمع شود: «مگه آخرای دوره‌ش نیست؟ به همه مرخصی می‌دن. این قدر فکر نکن. راه بیفتیم.»

مانتوی مخملی را که پشت و رو روی دسته مبل افتاده بود، برداشت و پوشید. سراغ کشوی اتاق خواب رفت. تندتند حرف می‌زد. دنبالش راه افتاده بودم. به خیال خودم می‌خواستم آرامش کنم. برگ‌های گل حسن یوسف در راهرو کم‌رنگ شده بود، بی‌رنگ‌رو، شبیه علف هرز. نگاهم سمت کتی چرخید. کشتور بیرون کشید و دسته‌کلیدی را که جاسوئیچی خرس فلزی به آن وصل بود، سمت گرفت: «کلید زاپاس باغه.»

نگاهم به عکس عروسی روی دیوار افتاد. سعید پشت کتی ایستاده بود و ادامه‌تور او را نگه داشته بود. کتی سر چرخانده و نیم‌رخ پشت سرش را نگاه کرده بود. نگاهش در نگاه سعید گره خورده بود. دسته‌کلید را در مشتم فشار دادم. کتی تندتند راه می‌رفت، اما کاری از پیش نمی‌برد. هی چرخ می‌زد. دنبال این می‌گشت، دنبال آن می‌گشت.

- سوئیچ؟

دست‌های خالی‌اش را نگاه کرد. سمت اتاق برگشت. در درگاه ایستاد و اطرافش را نگاه کرد. رفتم به اتاق خواب. روی میز، کنار حلقه طلایی، سوئیچ را برداشتم. رژلب صورتی روی میز افتاد و درش نیمه باز شد. سوئیچ را نشان کتی دادم و راه افتادیم سمت پارکینگ. هوای خنک به صورتم خورد. دکمه پالتویم را بستم. تازه فهمیدم کتی پالتو هم نپوشیده. ایستادم: «پالتوت!»

سرش را پایین برد و به خودش نگاه کرد. به خانه برگشت. کنار در منتظرش ایستادم. مصیبت جدیدم را باور نداشتم. یعنی آنچه شنیده بودم، درست بود؟ کنار کتی حتی جرئت فکر کردن به خودم را نداشتم. حالا که تنها بودم، فکر سعید داشت دیوانه‌ام می‌کرد. سعید، یعنی تو این کار رو کردی؟! مگه نگفته بودی بانو، تو تنها عشق منی! لحن تمسخر گرفتم، مثل وقت‌هایی که آفتاب صدایش را عوض می‌کرد. تنها عشق واقعی من! بانوی قلب من! یاد حرف‌های سعید که می‌افتادم، نمی‌توانستم راحت نفس بکشم. احساس می‌کردم قلبم درد می‌کند و وزنه سنگینی روی سینه‌ام گذاشته‌اند. یاد شبی افتادم که این بازی تازه شروع شده بود.